

اعترافات یک قاتل

# اعترافات یک قاتل

روایت شده در یک شب

یوزف روت

مترجم  
علی اسدیان



نسترمایه

تهران

۱۳۹۶

Joseph Roth  
*Beichte eines Mörders*  
*erzählt in einer Nacht*  
Verlag Kiepenheuer & Witsch, Köln, 1994

سرشناسه: روت، یوزف، ۱۸۹۴-۱۹۳۹ م.  
عنوان و پدیدآور: اعترافات یک قاتل: روایت شده در یک شب؛ یوزف روت؛ مترجم علی اسدیان.  
مشخصات نشر: تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۳.  
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.  
شابک: ISBN 978-964-9971-02-5  
یادداشت: فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
یادداشت: عنوان اصلی: *Beichte eines Mörders: erzählt in einer Nacht*  
موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.  
شناسه‌ی افزوده: اسدیان، علی، ۱۳۳۳-، مترجم.  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ الف ۷ و ۲۵ / PT ۲۶۲۳  
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳ / ۹۱۴  
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی: ۳۵۰۹۸۶۱

## درباره‌ی نویسنده

یوزف روت در سپتامبر سال ۱۸۹۴ در برودی<sup>۱</sup> به دنیا آمد. حضور پدر را هرگز تجربه نکرد و نزد مادر و پدربزرگش بالید. دوران ابتدایی و دبیرستان را در همین شهر پشت سر گذاشت و پس از دریافت دیپلم، همراه مادرش به وین نقل مکان کرد. روت در وین به تحصیل در رشته‌های ادبیات آلمانی و فلسفه پرداخت. در بیست و یک سالگی، اولین مجموعه‌ی شعرش را به نام معمای جهان منتشر کرد. در سال ۱۹۱۶، داوطلبانه به خدمت سربازی رفت و یک سال بعد به سرویس مطبوعاتی ارتش در وین منتقل شد. طی این سال‌ها، مقالات و اشعارش در وین و پراگ به چاپ می‌رسید. روت در جنگ جهانی اول به اسارت روس‌ها درآمد و پس از پایان جنگ و رهایی از اردوگاه سیبری به وین بازگشت. به علت مشکلات مالی، تحصیل را رها کرد. به خبرنگاری رو آورد و به مقاله‌نویسی برای روزنامه‌ی روز نو مشغول شد. طی یک سال، بیش از صد مقاله از او به چاپ رسید و سرانجام سردبیری همین روزنامه را به عهده گرفت. پس از تعطیلی روزنامه‌ی روز نو و در سال‌های شکوفایی فرهنگی جمهوری وایمار، عازم برلین شد. آن‌جا برای چندین روزنامه مقاله می‌نوشت. در سال ۱۹۲۲، با فردریکه ریشلر، دختری اهل وین، ازدواج کرد. سال بعد، از برلین به وین بازگشت و کار مقاله‌نویسی برای چند روزنامه را ادامه داد. سال ۱۹۲۴ دو رمان هتل ساؤی و عصیان را به چاپ رساند. در همین سال خبرنگار دائمی روزنامه‌ی فرانکفورت شد و یک سال بعد از طرف این روزنامه به پاریس سفر کرد. سپس برای تهیه‌ی گزارش راهی اتحاد جماهیر شوروی شد و پس از بازگشت به سرعت از سوسیالیسم رو برگرداند. فردریکه ریشلر، پس از شش سال زندگی مشترک با روت، دچار اسکیزوفرنی شد. او به یک

۱. شهری مرزی در منطقه‌ی گالیتسین که از سال ۱۷۷۲ تا ۱۹۱۹ به اتریش تعلق داشت و پس از جنگ جهانی اول جزو لهستان شد و از سال ۱۹۴۵ جزو اوکراین محسوب می‌شود.

### اعترافات یک قاتل

نویسنده	یوزف روت
مترجم	علی اسدیان
ویراستاران	علیرضا اسماعیل پور مهدی نوری
چاپ اول	پاییز ۱۳۹۶
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ و صحافی	صنوبر
شابک ۵-۲-۹۹۷۱-۹۶۴-۹۷۸	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴  
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰  
www.nashremahi.com

آسایشگاه روانی انتقال یافت و بعدها هم به دست نازی‌ها کشته شد. کمی پس از روی کار آمدن هیتلر، روت برای همیشه برلین را ترک کرد و در پاریس ساکن شد. در آن جا به فعالیت قلمی علیه ناسیونال سوسیالیسم پرداخت. در ماه مه ۱۹۳۳، نازی‌ها آثار یوزف روت را به آتش کشیدند.

یوزف روت نه تنها نویسنده، که خبرنگار بسیار موفق و سرشناسی هم بود. وی طی زندگی کوتاهش آثار بسیاری خلق کرد. بیش از ده رمان، ده‌ها ناول و داستان کوتاه و صدها مقاله از او به جای مانده است.

از زمانی که به نوشتن روی آورد، به جز دوران کوتاه زندگی مشترک با فردر یکه ریشلر، هرگز خانه و کاشانه‌ای نداشت. او مسافر همیشگی هتل‌های مختلف بود. یوزف روت پس از یک بیماری طولانی، در بیست و هفتم ماه مه ۱۹۳۹ در چهل و پنج سالگی در بیمارستانی در پاریس چشم از جهان فرو بست.

روت اعترافات یک قاتل را در ایام مهاجرت در پاریس نوشت. این رمان در سال ۱۹۳۶، یعنی سه سال پیش از مرگش، منتشر شد. اعترافات یک قاتل شرحی است از شور و عشق، انسانیت، کینه و انتقام، جنگ و صلح، نیکی و بدی و هر آنچه در نهاد بشر خانه دارد.

راوی مردی است میانسال به نام گالوبچیک، پسر نامشروع یک شاهزاده‌ی روس، خبرچین و جاسوس سابق پلیس مخفی مخوف روسیه‌ی تزاری، که شبی از شب‌های دهه‌ی سی میلادی در پاریس و در کافه رستوران روسی تازی-باری، پاتوق مهاجرین روس، سرگذشت خود را برای چندتن از مشتریان دائم این کافه تعریف می‌کند.

این سرگذشت چنان پر از حادثه و ماجراست که شنوندگان خود را مسحور می‌کند و معنا و مفهوم زمان و مکان ضمن نقل آن رنگ می‌بازد. یوزف روت در این رمان نیز مانند بسیاری از آثارش به انسان و سرگذشتگی‌هایش می‌پردازد، به انسان‌هایی که همواره در جست‌وجوی هویت خویشند و دانسته و ندانسته عدالتی را می‌جویند که وجود ندارد.

علی اسدیان

زمستان ۱۳۹۰، برلین

تا همین چند سال پیش، در خیابان کتروان<sup>۱</sup> زندگی می‌کردم. پنجره‌های خانام رو به رستوران روسی تازی-باری<sup>۲</sup> باز می‌شد. کم و بیش به غذا خوردن در آن‌جا عادت کرده بودم. در این رستوران، در هر ساعت از روز می‌شد سوپ چغندر و ماهی برشته و گوشت گاو آب‌پز گیر آورد. بعضی روزها دیر از خواب بلند می‌شدم. در آن ساعات، مهمانخانه‌های فرانسوی که طبق سنت هرگز از زمان دقیق ناهار عدول نمی‌کردند، مشغول تدارک شام بودند. اما در رستوران روسی، زمان هیچ نقشی نداشت. در آن‌جا ساعتی حلی به دیوار آویزان بود که گاه از کار می‌افتاد و گاه درست کار نمی‌کرد؛ گویی زمان را نشان نمی‌داد، بلکه می‌خواست آن را به سخره بگیرد. هیچ‌کس به این ساعت نگاه نمی‌کرد. بیش‌تر مشتری‌های این رستوران از مهاجرین روس بودند. حتی آن‌ها که در وطن به دقت و وقت‌شناسی علاقه‌ای داشتند نیز یا این حس را در غربت از دست داده بودند یا از ابراز آن شرم داشتند. گویا مهاجرین، در تقابل با طرز تفکر حسابگرانه و بسیار سنجیده‌ی اهالی اروپای غربی، آگاهانه چنین عاداتی از خود بروز می‌دادند. انگار نه‌تنها می‌کوشیدند روس واقعی باقی بمانند، بلکه تلاش می‌کردند، بنا بر تصور شهروندان اروپای غربی از روس‌ها، نقش «روس واقعی» را بازی کنند. به هر حال، ساعت خوابیده یا

عقب مانده‌ی رستوران تاری-باری چیزی بود بیش از یک دکور تصادفی. در واقع یک دکور نمادین بود. به نظر می‌رسید قوانین زمان لغو شده است. گاه شاهد بودم که حتی تاکسیران‌های روس – که باید طبق برنامه‌ی زمانی دقیقی سر کار می‌رفتند – نیز به اندازه‌ی مهاجرین بیکاری که به لطف هموطنان ثروتمندشان امرار معاش می‌کردند، به گذر زمان بی‌اعتنایند. در رستوران تاری-باری، از این روس‌های بیکار زیاد پیدا می‌شد. آن‌ها همیشه‌ی خدا آن‌جا نشسته بودند، در تمام ساعات روز، بعد از غروب آفتاب و حتی آخر شب، موقع تسویه حساب صاحب رستوران با پیشخدمت‌ها، وقتی در ورودی را قفل کرده بودند و جز چراغ بالای صندوق آهنی خودکار، بقیه‌ی چراغ‌های رستوران خاموش بود. این مشتری‌ها همراه با پیشخدمت‌ها و صاحب رستوران از آن‌جا بیرون می‌آمدند. صاحب رستوران می‌گذاشت مشتری‌های مست یا بی‌خانمان همان‌جا بخوابند. بیدار کردن آن‌ها کار طاقت‌فرسایی بود و تازه اگر بیدار هم می‌شدند، باز باید می‌رفتند دنبال هموطنی دیگر و سرپناهی دیگر.

همان‌طور که گفتم، بیش‌تر روزها بسیار دیر از خواب برمی‌خاستم. اما گاه که زودتر بیدار می‌شدم و اتفاقاً می‌رفتم کنار پنجره، می‌دیدم تاری-باری باز است و به قول رستوران‌دارها کیپ‌تاکپ‌پیر از مشتری. آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. آن‌جا صبحانه می‌خوردند و گاه حتی با صبحانه‌شان نیز چند پیاله بالا می‌انداختند، چون کسانی را می‌دیدم که با گام‌های استوار وارد رستوران می‌شدند و بعد تلو تلو خوران بیرون می‌آمدند. می‌توانستم چهره و سر و وضع تک‌تک مشتری‌ها را به خاطر بسپارم. همه‌شان آن قدری چشمگیر بودند که در یادم بمانند، اما بینشان مردی بود که به گمانم می‌شد او را در هر ساعت از روز در تاری-باری پیدا کرد. صبح‌ها، هر بار که کنار پنجره می‌رفتم، او را آن سوی خیابان می‌دیدم که کنار در رستوران ایستاده است، به مشتری‌ها خوشامد می‌گوید یا با آن‌ها وداع می‌کند. غروب که برای خوردن شام پا به آن‌جا می‌گذاشتم، می‌دیدم سر یکی از میزها نشسته است و با مشتری‌ها گپ می‌زند. و هر بار که دیروقت شب و – به قول مغازه‌داران – پیش از پایین کشیدن کرکره به تاری-باری می‌رفتم تا گیلای و دکا بنوشم، آن غریبه پشت صندوق نشسته بود و در حسابرسی به صاحب رستوران و پیشخدمت‌ها

کمک می‌کرد. ظاهراً به مرور زمان به دیدنم عادت کرده بود و مرا کم و بیش همکار خود می‌دانست. می‌دید که من هم مثل خودش مشتری ثابت رستوران هستم و حضور پیوسته‌ی مرا تحسین می‌کرد، چنان‌که بعد از چند هفته با لبخندی آشنا و سرشار از همزبانی، که خاص آشنایان قدیم است، به من خوشامد می‌گفت. باید اعتراف کنم که اوایل این لبخند ناراحت‌کننده می‌کرد. او در مواقع دیگر سیمایی دلنشین و بی‌آلایش داشت، اما تا لبخند بر لبانش می‌نشست، چهره‌اش نه نفرت‌انگیز که در واقع مشکوک می‌شد. لبخندش چندان روشن نبود و صورتش را هم روشن نمی‌کرد. به‌رغم چهره‌ی مهربانش، لبخندی تاریک و بی‌فروغ بر لب می‌آورد که همچون سایه‌ای بر چهره‌اش می‌نشست، سایه‌ای از مهربانی. ترجیح می‌دادم اصلاً لبخند نزند.

طبعاً من هم از سرادب به او لبخند می‌زدم. امیدوار بودم این لبخند‌های متقابل موقتاً یا حتی برای مدتی طولانی تنها نشانه‌ی آشنایی ما دو نفر باشد. آری، حتی تصمیم گرفته بودم اگر روزی این غریبه مرا مخاطب قرار دهد، از خیر آمدن به این رستوران بگذرم. اما با گذر زمان، از این فکر دست کشیدم. به آن لبخند سایه‌وار خو گرفتم و رفته‌رفته به این مشتری پروپاقرص رستوران علاقه‌مند شدم. به‌زودی احساس کردم میل به آشنایی بیش‌تر با او کم‌کم دارد در من بیدار می‌شود.

دیگر و قش است که او را دقیق‌تر توصیف کنم: مردی بود بلندبالا و چهارشانه با موهایی جوگندمی. با آن چشمان آبی، شفاف و درخشانش که هرگز از اثر الکل تار نمی‌شدند، مستقیم به مخاطبش خیره می‌شد. سبیلی کلفت، جوگندمی، صاف و بسیار مرتب بخش بالایی صورت پهنش را از بخش پایینی جدا می‌کرد و هر دو بخش هم به یک اندازه بودند. به این ترتیب چهره‌اش اندکی ملال‌آور و پیش‌پافتاده می‌نمود، یعنی بی‌هیچ رمز و رازی. صدها نفر را با چهره‌ای شبیه به او در روسیه دیده بودم و ده‌ها چهره‌ی مشابه دیگر را در آلمان و نیز در دیگر کشورها. دست‌های ظریف و کشیده، گام‌های نرم و آرام و بی‌صدا و در مجموع حرکات کند و مردد و محتاط این مرد قوی و تنومند سخت به چشم می‌آمد. از همین رو، گاه و بی‌گاه احساس می‌کردم چهره‌اش چیزی اسرارآمیز در خود دارد، چون همواره می‌خواست صداقت صریح و بی‌پرده‌اش را به دیگران نشان دهد. موقع

حرف زدن، با چشمان آبی و صادقش به مخاطب خیره می شد، چون گمان می کرد اگر این کار را نکنند، دیگران به او بدگمان خواهند شد. با این همه، همیشه با دیدن او به خود می گفتم اگر این مرد می تواند تصویری چنین بی عیب و نقص و معصومانه از صداقت انسانی ارائه دهد، پس باید در عمل نیز صداقت بسیاری داشته باشد. پس شاید لبخندی که موقع خوشامدگویی به من بر لبانش می نشست تنها از سر دستپاچگی چنین تیره و تار بود: دندان های درشتش می درخشید و برقی طلایی در سیبیلش سوسو می زد، انگار سیبیلش با هر لبخندی رنگ خاکستری اش را از دست می داد و مدام بورتر می شد. با این همه شاید تنها دلیل تیرگی لبخندش دستپاچگی بود. پس عجیب نیست که این مرد هر روز بیش تر به دلم می نشست. چیزی نگذشت که دیگر هر بار به جلو در رستوران می رسیدم، از دیدنش کمی خوشحال می شدم، درست همان طور که ودکای مألوف و خوشامدگویی رستوران دار چاق و دوست داشتنی خوشحالم می کرد.

هرگز به کسی در تاری-باری نگفته بودم که زبان روسی را می فهمم. یک بار با دو راننده سر یک میز نشسته بودم. آن ها رک و راست از من پرسیدند چه ملیتی دارم. پاسخ دادم آلمانی هستم و اگر می خواهند در حضور من - حالا به هر زبانی - درباره ی رازی حرف بزنند، لطفاً صبر کنند تا من از آن جا بروم، چون کم و بیش تمام زبان های اروپایی را می فهمم. در همان لحظه میز دیگری خالی شد. من هم از جا برخاستم و دو راننده را با اسرارشان تنها گذاشتم. بدین ترتیب نتوانستند آنچه را که ظاهراً در سر داشتند از من بپرسند: این که روسی هم می فهمم یا نه. این بود که کسی به روسی دانی من پی نبرد.

اما زمانی، یک روز یا به عبارت بهتر یک شب، یا دقیق تر بگویم، در اواخر شب، بالاخره به این موضوع پی بردند، آن هم به لطف مرد موجودمندی که آن شب استثنائاً کم حرف و - اگر بتوان این اصطلاح را درباره ی او به کار برد - نسبتاً غمناک بود و درست رو به روی پیشخان نشسته بود.

کمی به نیمه شب مانده بود که وارد رستوران شدم. می خواستم گیلانی و دکا بنوشم و بعد بی درنگ از آن جا بیرون بزنم. از این رو به طرف میزها نرفتم و کنار دو مشتری شبانه، جلو پیشخان، ایستادم. گویا آن دو هم دنبال یک گیلانی و دکا آمده و

بعد، برخلاف برنامه ی قبلی شان، ناخواسته مدت زیادی آن جا مانده بودند. انبوهی از گیلانی های خالی و نیمه خالی جلوشان بود، حال آن که خودشان گمان می کردند فقط یک گیلانی بالا انداخته اند. وقتی آدم به کافه ای می رود و به جای نشستن سر میز، کنار پیشخان می ایستد، گاه زمان به سرعت سپری می شود. اگر سر میز بنشیند، در هر ثانیه درمی یابد که چقدر لذت برده است و از تعداد گیلانی های خالی پی به حرکت عقربه های ساعت می برد. اما اگر وارد میکده ای شود و به اصطلاح به آن جا «سری بزند» و جلو پیشخان بایستد، آن وقت است که می نوشد و می نوشد و گمان می کند تمام این ها بخشی است از همان «سرزدن»ی که قبلاً فکرش را کرده بود. آن شب از رفتار خودم پی به این موضوع بردم. من نیز مثل آن دو نفر گیلانی اولی و دومی و سومی را نوشیدم و همچنان همان جا ایستادم، مثل آدم های همیشه سراسیمه و همیشه مسامحه کاری که پا به خانه ای می گذارند و بی آن که پالتوشان را در بیاورند، دستگیره ی در را به دست می گیرند و هر لحظه می خواهند خداحافظی کنند، اما زمانی دراز همان جا می مانند، انگار روی میز نشسته باشند. هر دو مشتری کم و بیش نجواکنان با صاحب رستوران به روسی گفت و گو می کردند. مشتری دائم و موجودمندی بی شک می توانست نیمی از گفت و گوهای کنار پیشخان را بشنود. تقریباً دور از ما نشسته بود. او را در آینه ی پشت پیشخان می دیدم. گویا اصلاً در بند گوش سپردن به آن گفت و گو یا حتی شرکت در آن نبود. من هم طبق عادت طوری رفتار کردم که انگار هیچ چیز نمی فهمم. اما ناگهان جمله ای خود به خود به گوشم خورد و دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم. آن جمله این بود: «چرا قاتل ما امروز این قدر عبوس است؟» یکی از آن دو مشتری این جمله را بر زبان آورد و در همان حال با انگشت به تصویر مرد موجودمندی در آینه ی پشت پیشخان اشاره کرد. ناخواسته رو به سوی مشتری دائم برگرداندم و به این ترتیب خودم را لو دادم و معلوم شد سؤال را فهمیده ام. او نیز بلافاصله و راندازم کرد، کمی مظنون و بیش تر حیرت زده. روس ها به حق از خیرچین ها می ترسند و من می خواستم هر طور شده به آن ها ثابت کنم که جاسوس نیستم. اما اصطلاح «قاتل ما» چنان توجهم را جلب کرده بود که ابتدا تصمیم گرفتم بپرسم چرا به مرد موجودمندی چنین لقبی داده اند. رو که برگرداندم، فهمیدم مشتری دائم

که به روشی چنین نامعمول از او نام برده بودند نیز سؤال را شنیده است. لبخند زنان سری نکان داد. اگر من در برابر آن سؤال بی‌اعتنا مانده و در آن لحظه‌ی کوتاه شک و سوء ظن دیگران را بر برنینگ‌یخته بودم، بی‌درنگ به سؤال آن‌ها پاسخ می‌داد. صاحب رستوران از من پرسید: «پس شما روس هستید؟» می‌خواستم بگویم «نه»، اما مرد موجودگندی از پشت سر من و برخلاف انتظارم به جای من پاسخ داد: «این مشتری دائم ما روسی را می‌فهمد، اما خودش آلمانی است. فقط از سر ملاحظه‌کاری سکوت کرده است.» حرفش را تأیید کردم: «همین‌طور است.» سپس رو برگرداندم و گفتم: «از شما متشکرم، آقا!» گفت: «خواهش می‌کنم!» آن‌گاه از جا برخاست و به سوی من آمد و گفت: «اسم من گالوبچیک است، سمیون سمیونویچ گالوبچیک<sup>۱</sup>.» با هم دست دادیم. صاحب رستوران و آن دو مشتری خندیدند. پرسیدم: «از کجا می‌دانید که من...؟» گالوبچیک گفت: «آدم که الکی عضو آخران<sup>۲</sup> نمی‌شود.» به سرعت داستان بی‌نظیری در ذهنم شکل گرفت. با خودم گفتم این مرد حتماً کارمند سابق پلیس مخفی روسیه بوده و در پاریس دخل یک جاسوس کمونیست را آورده است، برای همین این مهاجرین روسیه‌ی سفید بالحنی چنین بی‌واهمه و تقریباً مهرآمیز او را «قاتل ما» می‌خوانند. شاید هم هر چهار نفرشان با هم همدست بوده‌اند.

یکی از مشتری‌ها از من پرسید: «زبان ما را از کجا بلدید؟» گالوبچیک دوباره به جای من پاسخ داد: «ایشان در سال‌های جنگ در جبهه‌ی شرقی خدمت کرده و شش ماه عضو ارتش به‌اصطلاح اشغالگر بوده است.» گفته‌اش را تأیید کردم: «درست است!» گالوبچیک ادامه داد: «بعد از جنگ هم خبرنگار یک روزنامه‌ی مهم در روسیه بوده‌اند... البته روسیه که چه عرض کنم، اتحاد جماهیر شوروی. ایشان نویسنده هستند!» این گزارش دقیق چندان باعث تعجبم نشد، چون زیاد نوشیده بودم و در چنین وضعی نمی‌توانستم تفاوت یک امر بدیهی و یک امر غریب را دریابم. بالحنی بسیار مؤدبانه و کمی لفظ قلم گفتم: «به خاطر بذل توجهی که

1. Semjon Semjonowitsch Golobtschik

۲. Ochrana؛ نام پلیس مخفی روسیه‌ی تزاری از ۱۸۸۱ تا ۱۹۱۷ که خود بخشی بود از اداره‌ی پلیس وزارت کشور. م.

این‌همه وقت مبذول فرمودید و قدردانی‌ای که از من به عمل آوردید از شما کمال سپاسگزاری را دارم!» همه خندیدند. صاحب رستوران گفت: «طرف مثل یک کارمند قدیمی شورای اداری پترزبورگ حرف می‌زند!» به این ترتیب تمام شک و شبهه‌ها نسبت به من از میان رفت. آری، حتی با خوش‌رویی و راندازم کردند و چهار دور دیگر مشروب ریختند که به سلامتی یکدیگر نوشیدیم.

صاحب رستوران به طرف در رفت و قفلش کرد، چند لامپ را خاموش کرد و از همگی ما خواست بنشینیم. عقربه‌های ساعت دیواری روی هشت و نیم مانده بود. ساعت نداشتم و به نظرم کار خوشایندی نبود که از یکی از مشتری‌ها بپرسم ساعت چند است. بیش‌تر دل به این فکر سپردم که نیمی از شب یا تمام شب را در آن‌جا خواهم گذرانم. تُنگ بزرگی و دکا پیش رویمان بود و به گمانم دست‌کم نصفش باید خالی می‌شد. پرسیدم: «آقای گالوبچیک، چرا شما را با آن اسم عجیب صدا کردند؟»

«این اسم مستعار من است. البته فقط یک اسم مستعار نیست. من سال‌ها پیش مردی را به قتل رساندم و، آن‌طور که آن موقع گمان می‌کردم، یک زن را هم از پا درآوردم.»

صاحب رستوران پرسید: «یک سوء قصد سیاسی؟» معلوم شد که دیگران هم جز این اسم مستعار چیزی نمی‌دانند.

سمیون گفت: «به‌هیچ‌وجه! من ابداً یک شخصیت سیاسی نبودم. اساساً به مسائل عمومی اهمیتی نمی‌دهم. شیفته‌ی مسائل خصوصی هستم و این تنها چیزی است که توجهم را جلب می‌کند. من یک روس خوبم، البته از روس‌های منطقه‌ی مرزی. آخر من در ولینین<sup>۱</sup> سابق به دنیا آمده‌ام. اما هرگز نتوانستم رفقای دوران جوانی‌ام را درک کنم که با آن شور و شوق دیوانه‌وارشان، برای اندیشه‌ای جنون‌آمیز یا فرضاً اندیشه‌ای معقول، بی‌برو برگرد قید زندگی را زدند. نه! حرفم را باور کنید! زندگی خصوصی و انسان‌دوستی ساده و بی‌پیرایه از تمام مسائل عمومی مهم‌تر و عظیم‌تر و اندوهبارتر است. و این موضوع شاید برای امروزی‌ها بی‌معنی باشد. اما

۱. Wolhynien؛ منطقه‌ای جنگلی و حاصلخیز در شمال غربی اوکراین. م.

من به این قاعده باور دارم و تا آخرین لحظه‌ی عمرم نیز بر این باور خواهم ماند. هرگز نتوانسته‌ام به قدر کافی شور و عشق سیاسی از خود نشان دهم و انسانی را به دلایل سیاسی به قتل برسانم. به‌هیچ‌وجه معتقد نیستم که جنایتکاران سیاسی بهتر یا شریف‌تر از باقی جنایتکاران هستند، البته به این شرط که آدمی اساساً برای یک «جنایتکار» — حالا از هر نوعی — شرافتی قائل باشد. مثلاً خود من... من مرتکب قتل شده‌ام و خودم را از هر نظر آدم خوبی می‌دانم. یک حیوان، رک و راست بگویم، یک زن مرا به قتل واداشت، آقایان.»

صاحب رستوران گفت: «خیلی جالب است!»

سمیون سمیونوویچ متواضعانه گفت: «نه، اصلاً! خیلی هم معمولی است و با این حال چندان عادی هم نیست. می‌توانم سرگذشتم را خیلی خلاصه برایتان تعریف کنم. خودتان خواهید دید که داستان بسیار ساده‌ای است.»  
او شروع کرد به تعریف کردن، و سرگذشتش نه کوتاه بود و نه پیش‌پاافتاده. بنابراین تصمیم گرفتم گفته‌هایش را در این جا بنویسم.

گالوبچیک چنین آغاز کرد: «به شما قول یک داستان کوتاه را داده‌ام، ولی می‌بینم دست‌کم در اول کار باید به گذشته‌های دور برگردم. پس خواهش می‌کنم صبر داشته باشید. پیش‌تر گفتم که فقط زندگی خصوصی برایم جالب است. باید دوباره به این موضوع بپردازم. می‌خواهم بگویم اگر آدم با دقت به زندگی بنگرد، بی‌برو برگرد به این نتیجه می‌رسد که تمام رویدادهای به‌اصطلاح بزرگ و تاریخی در واقع محصول یک یا چند لحظه از زندگی خصوصی پدیدآورندگان آن رویدادهاست. یعنی آدم بدون دلایل شخصی بی‌خود سپهسالار یا آنارشیسست یا سوسیالیست یا واپسگرا نمی‌شود و آن اعمال بزرگ و والا و شرم‌آوری که جهان را تا حدی دگرگون کرده‌اند کم و بیش نتیجه‌ی وقایع کاملاً پیش‌پاافتاده‌ای هستند که ما از آن‌ها چیزی نمی‌دانیم. به شما گفتم که زمانی یک خبرچین بودم. بارها به مغزم فشار آورده‌ام که آخر چرا من باید برای این حرفه‌ی لعنتی برگزیده شوم. شغل بی‌خیر و برکتی است و بی‌شک خدا را هم خوش نمی‌آید. هنوز هم که هنوز است، شیطان گولم می‌زند. بله، شکی در این نیست. می‌بینید؟ من دیگر از این راه اصرار معاش نمی‌کنم، اما

نمی‌توانم ره‌ایش کنم، نمی‌توانم. حتماً شیطانی هست که آدم‌ها را به جاسوسی یا خبرچینی ترغیب می‌کند. اگر کسی مثل این آقای نویسنده (گالوبچیک با سر به من اشاره کرد) تو جهم را جلب کند، دیگر نمی‌توانم آرام بگیرم. تا مو را از ماست نکشم که طرف کیست و چطور زندگی می‌کند و اهل کجاست، خواب و خوراک ندارم. این است که بیش‌تر از آنچه فکرش را بکنید از زندگی تان خبر دارم. شما آن طرف خیابان زندگی می‌کنید و گاهی صبح‌ها روب‌دوشامبر به تن پشت پنجره می‌آیید و بیرون را تماشا می‌کنید. ولی خب، از شما که صحبت نمی‌کنیم. قرار است درباره‌ی خودم حرف بزنم، بنابراین ادامه می‌دهیم. بله، خدا را خوش نمی‌آمد، اما مشیت درک‌ناپذیر خود خداوند چنین سرنوشتی را برایم رقم زد.

شما اسم مرا می‌دانید، آقایان. البته بهتر است بگویم: دوستان. وقتی آدم دارد طبق سنت نیک و کهن میهنش حکایت می‌کند، بهتر است به مخاطبانش بگوید "دوستان". خب، همان‌طور که می‌دانید، نام خانوادگی‌ام گالوبچیک<sup>۱</sup> است. از شما می‌پرسم، آیا منصفانه است؟ من همیشه آدم بلندقد و پرزوری بوده‌ام. از همان موقع که پسر بچه‌ای بیش نبودم، زور بازویم از رفقایم خیلی بیش‌تر بود. آن وقت اسمم باید گالوبچیک باشد. خب، یک مطلب دیگر هم هست: چنین نامی حق من نبود، یعنی بهتر است بگویم حق طبیعی من نبود. پدر قانونی‌ام گالوبچیک نام داشت، حال آن‌که اسم اصلی و واقعی‌ام و اسم پدر واقعی‌ام کراپوتکین<sup>۲</sup> بود. حالا که دقت می‌کنم، می‌بینم این نام را با تکبری شروانه به زبان می‌آورم. بله، من یک بچه‌ی نامشروع بودم. همان‌طور که به‌زودی خواهید فهمید، بسیاری از املاک سراسر روسیه از آن شاهزاده کراپوتکین بود. روزی هوس کرد در ولینین هم ملکی بخرد. خب این جور آدم‌ها دمدمی مزاجند. کراپوتکین در این فرصت با پدر و مادرم آشنا شد. پدرم سرجنگلبان بود. کراپوتکین به‌راستی عزمش را جزم کرده بود که عذر تمام کارکنان ارباب قبلی را بخواهد. اما به محض این‌که چشمش به مادرم افتاد، به‌جز پدرم بقیه را از کار بی‌کار کرد. بله، ماجرا از این قرار بود. پدرم، گالوبچیک جنگلبان، مرد ساده‌ای بود. یک جنگلبان معمولی و موبور را در لباس کار مرسوم

۱. در زبان روسی به معنی جوجه کبوتر. م.



این شغل مجسم کنید و آن وقت پدر قانونی ام را جلو چشمتان خواهید دید. پدرش، یعنی پدر بزرگم، برده بود. همان طور که خودتان هم درک می کنید، گالوبچیک جنگلبان اصلاً مخالفتی نداشت که ارباب جدیدش، شاهزاده کراپوتکین، در ساعتی که زنان متأهل دیار ما معمولاً کنار شوهران قانونی شان دراز می کشند، مدام به دیدن مادرم بیاید. خب، نیازی به تکرار مکررات نیست: نه ماه بعد، من به دنیا آمدم. پدر واقعی ام سه ماهی می شد که در پترزبورگ به سر می برد. برایمان پول می فرستاد. او یک شاهزاده بود و درست مثل شاهزادگان واقعی رفتار می کرد. مادرم در تمام طول زندگی اش او را فراموش نکرد و گواش هم این که جز من فرزند دیگری به دنیا نیاورد، یعنی پس از ماجرای کراپوتکین - به قول کتاب های شرع - دیگر از شوهرش «تمکین» نکرد. خوب به یاد دارم که گالوبچیک جنگلبان و مادرم هیچ وقت در یک بستر نخواهند. مادرم در آشپزخانه می خوابید، درست زیر یک شمایل مقدس، بر بستری سرهم بندی شده روی یک نیمکت چوبی نسبتاً پهن. جنگلبان هم تخت دونفره و جادار اتاق را به تصرف کامل خودش درآورده بود، چون آن قدر درآمد داشت که بتواند خانه ای با یک اتاق و یک آشپزخانه داشته باشد. مادر حاشیه ی یک جنگل تاریک زندگی می کردیم، چون آن منطقه یک جنگل غان روشن هم داشت. جنگل ما تشکیل شده بود از درختان کاج. محل زندگی ما کمی پرت بود و حدوداً دو سه کیلومتر با روستای بعدی فاصله داشتیم. این روستا وُرونیاکی<sup>۱</sup> نام داشت. پدر قانونی ام، گالوبچیک جنگلبان، ذاتاً مرد خوش قلب و مهربانی بود. هرگز نشنیدم که او و مادرم مشاجره کنند. هر دو می دانستند بینشان چه گذشته است و حرفی هم درباره ی آن نمی زدند. اما یک روز - احتمالاً آن موقع هشت سالی داشتم - دهقانی از روستای وُرونیاکی پا به خانه ی ما گذاشت و سراغ جنگلبان را گرفت. گالوبچیک در آن ساعت روز مشغول گشت زدن در جنگل ها بود. مادرم به او گفت که شوهرش پیش از غروب به خانه نخواهد آمد، اما مرد دهقان از جایش بلند نشد. گفت: "باشد، وقت دارم! می توانم تا شب منتظرش بمانم، حتی تا نیمه شب یا دیرتر. می توانم تا وقتی مرا به زندان ببندازند منتظر بمانم. تا آن وقت

دست کم یک روز وقت دارم! "مادرم پرسید: "چرا باید شما را به زندان ببندازند؟" مرد دهقان لبخند زان پاسخ داد: "چون دختر خودم، آرینا، را با همین دست هایم خفه کرده ام." من کنار بخاری چمباتمه زده بودم؛ نه مادرم و نه آن دهقان هیچ توجهی به من نکردند، اما من آن صحنه را موبه مو به خاطر سپردم. هرگز هم فراموشش نخواهم کرد! محال است فراموش کنم که مرد دهقان چگونه لبخند می زد و موقع بر زبان آوردن آن کلمات وحشتناک چگونه دست هایم را پیش آورده و به آن ها چشم دوخته بود. مادرم که خمیر را تازه ورز داده بود، آرد و آب و تخم مرغ نیمه شکسته را روی میز آشپزخانه رها کرد و بر خود صلیب کشید. سپس انگشتانش را بالای پیشبند آبی اش در هم گره کرد، به مهمان نزدیک شد و پرسید: "شما دخترتان آرینا را خفه کرده اید؟" دهقان گفت: "بله!" "ای وای! آخر چرا؟!" "چون با شوهرتان، با سمیون گالوبچیک جنگلبان، زنا کرده بود. اسم جنگلبانان همین است دیگر، نه؟" دهقان تمام این حرف ها را با لبخند بر زبان آورد، با لبخندی پنهان که از پس هر کلمه اش سوسو می زد، درست مثل ماه که گاهی از پس ابرهای تیره سوسو می زند. مادرم گفت: "تقصیر من است." این جمله هنوز هم در گوشم زنگ می زند، انگار مادرم آن را همین دیروز بر زبان آورده باشد. حرف های مادرم را به خاطر سپردم (گرچه آن موقع چیزی دستگیرم نشد). یک بار دیگر بر خود صلیب کشید. دستم را گرفت. دهقان را در اتاقمان تنها گذاشت و همراه با من در جنگل به راه افتاد. مدام گالوبچیک را صدا می زد، اما هیچ جوابی نمی آمد. به خانه برگشتیم و دیدیم دهقان هنوز همان جا نشسته است. وقتی شروع به غذا خوردن کردیم، مادرم پرسید: "بلغور میل دارید؟" مهمانمان لبخندی زد و مؤدبانه گفت: "نه! اما اگر احیاناً ساموگونکا<sup>۲</sup> در خانه دارید، بدم نمی آید." مادرم از نوشیدنی دست ساز خودمان برایش ریخت و دهقان نوشید. خوب یادم است که چطور سرش را عقب انداخت. جاری شدن ودکا در گلویش از انقباض گردن عقب کشیده و پرمویش پیدا بود. نوشید و نوشید و از جایش تکان نخورد. خورشید غروب کرده بود. احتمالاً روزی بود در اوایل پاییز. سرانجام پدرم از راه رسید و با دیدن مهمان

گفت: "آه، پانتالیمون!"<sup>۱</sup> دهقان از جا برخاست و در کمال آرامش گفت: "بی زحمت بیا بیرون!" جنگلبان پرسید: "چرا؟" دهقان، همچنان با آرامش کامل، پاسخ داد: "من آرینا را کشتم."

گالوبیچیک جنگلبان فوراً بیرون رفت. آن‌ها مدت زیادی آن بیرون ماندند. نمی‌دانم چه حرف‌هایی به هم زدند، فقط می‌دانم مدت درازی آن‌جا ماندند. آن‌موقع شاید یک ساعتی می‌شد که آن‌جا بودند. مادرم در آشپزخانه جلو تمثال مقدس زانو زده بود. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. شب فرارسیده و مادرم چراغی روشن نکرده بود. تنها پرتو سرخ و تیره‌ی چراغ کوچک زیر تمثال مقدس بود که اتاق را روشن می‌کرد. تا آن لحظه هیچ واهمه‌ای نداشتم، اما ناگهان ترس برم داشت. مادرم در تمام این مدت زانو زده بود و دعا می‌کرد، اما پدرم نیامد. من کنار بخاری چمباتمه زده بودم. سه ساعت یا بیش تر که سپری شد، بالاخره صدای قدم‌ها و هیاهوی مردم را از جلو در خانه‌مان شنیدم. پدرم را آوردند. چهار مرد او را روی دست گرفته بودند. لابد گالوبیچیک جنگلبان خیلی سنگین بود. باید گفت که از هفت‌بندش خون می‌رفت. احتمالاً پدر معشوقه‌اش آن‌طور لت و پارش کرده بود. خُب، دردسرتان ندهم. گالوبیچیک جنگلبان هرگز از زیر بار آن ضربات سر بلند نکرد. دیگر نمی‌توانست به کارش ادامه دهد. چند هفته بعد هم از دنیا رفت و در یک روز پرسوز زمستانی خاکش کردند. هنوز هم گورکنانی را که برای بردنش آمدند خوب به یاد دارم. آن‌ها دستکش‌های ضخیم پشمی به دست داشتند، با این حال از سوز سرما دست‌هایشان را به هم می‌مالیدند. پدرم، گالوبیچیک جنگلبان، را روی سورت‌مه‌ای گذاشتند. من و مادرم هم توی سورت‌مه‌ای نشستیم. در طول راه، یخبندان درخشان هزاران هزار سوزن بلورین و خوشایند را به صورت‌م می‌افشانند. راستش را بخواهید، کیفم کوک بود. خاکسپاری پدرم به‌راستی از شادمانه‌ترین خاطرات دوران کودکی من است.

به قول فرانسوی‌ها: <sup>۲</sup>Passons! به‌زودی به مدرسه رفتم و از آن‌جا که بچه‌ی باهوشی بودم، فوراً شستم خبردار شد که پسر کراپوتکین هستم. از رفتار معلم به

1. Pantalejmon

۲. بگذریم.

این موضوع بی‌بردم، نیز در یک روز بهاری به یادماندی که کراپوتکین خودش به بازدید املاک ما آمده بود. روستای ژورنیاکسی را چراغانی کرده و در ورودی و خروجی روستا حلقه‌های گل آویخته بودند. حتی با چند ساز بادی یک ارکستر کوچک هم ترتیب داده بودند. قرار بود چند خواننده هم آواز بخوانند. آن‌ها از یک هفته قبل به سرپرستی معلممان مشغول تمرین بودند. اما مادرم نگذاشت آن هفته به مدرسه بروم. در واقع من فقط به شکل مخفیانه توانستم از تمام این تدارکات باخبر شوم. روزی از روزها، کراپوتکین واقعاً از راه رسید و یگراست آمد پیش ما. او جاده‌ی روستا، حلقه‌های گل، نوازندگان و خوانندگان را به امان خدا رها کرد و یگراست به خانه‌ی ما آمد. سبیلی تابیده، زیبا و قدری نقره‌فام داشت، بوی سیگار برگ می‌داد و دست‌هایش بسیار دراز، بسیار لاغر، بسیار خشک و حتی استخوانی بود. ناز و نوازشم کرد، سؤال پیچم کرد، مرا چند بار چرخاند و با دقت دست‌ها و گوش‌ها و چشم‌ها و موهایم را وارسی کرد. بعد گفت گوش‌ها و ناخن‌هایم تمیز نیستند. از جیب جلیقه‌اش چاقویی بادسته‌ی عاج بیرون آورد و ظرف دو سه دقیقه از یک تکه چوب کاملاً معمولی برایم آدمکی ریشو تراشید که دست‌های درازی داشت (بعدها شنیدم که او پیکر تراش هنرمندی بوده است). سپس آهسته با مادرم حرف زد و بعد ما را ترک کرد.

دوستان، از آن روز به بعد دیگر مطمئن شدم که نه پسر گالوبیچیک، بلکه پسر کراپوتکین هستم. البته متأسف بودم که شاهزاده‌گذر از جاده‌ی آذین‌بسته‌ی روستا و گوش سپردن به موسیقی و ترانه‌ها را به چیزی نگرفته بود. پیش خود مجسم می‌کردم که چه خوب می‌شد اگر من رادر کالسکه‌ی چهارچرخ بی‌نظیری، بسته به چهار اسب سفید، کنار خود می‌نشاند و به روستا می‌آمد. بدین ترتیب همه تصدیق می‌کردند که من فرزند مشروع و به‌اصطلاح فرزند خداداده‌ی شاهزاده هستم، از معلم و دهقانان گرفته تا کارگران کشاورز و حتی مقامات بالا. آن وقت موسیقی و ترانه‌ها و حلقه‌های گل بیش‌تر خوشامدگویی من می‌بود تا پدرم. بله دوستان، آن وقت‌ها چنین بودم: متکبر، خودبین، گرفتار تخیلی بی‌پایان و بسیار خودخواه. در چنین مواقعی، حتی سر سوزنی هم در فکر مادرم نبودم. البته تا حدودی درک می‌کردم که اگر زنی از مردی جز شوهر عقدی‌اش فرزندی به دنیا بیاورد، دست به